

«گویی کسان همانند روحی هستند

که پیکری دارد و توسر آنی

«امین خدای زندان نگرانی است

و تو پیغام داده‌ای که نگران نباشد.»

و چون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می‌گوید، وی را پیش من

آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش را شکستند و برون آوردند و پیش امین

رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو

که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند

«ای امین خدا در حضور سفر هر کجا می‌روی

در پناه خدا باشی

«همه زمین خانه تو است

«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد او را خلعت داد و آزاد کرد و از جمله هم‌نشینان خویش

کرد.

احمد پسر ابراهیم پرسی گوید: به روزگار محمد ابو نواس شراب نوشید. این

را به محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان

کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند به وقتی که

بنی‌هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و او را به کشتن

تهدید می‌کرد.

ابو نواس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بر آن افزود به این

مضمون:

«دنیا به نکویی خلیفه‌ای

«که چون بدر است و بهروز گاران تابان است
نکویی گرفت،

«امامی که هفتاد سال کسان را به راه می برد
«و پوشش و روپوش آنرا به بردارد
«بخشش از چهره او نمایان است
«و وقتی می نگرد

«از نگاههای وی پدیدار است.

«ای بهترین مرجع امید

«من به بندم و اسیر و در زندانهای توبه گور
«سه ماه می گذرد که به زندان شده ام

«گویی گناهی کرده ام که بخشوده نمی شود
«اگر گناه نکرده ام پس چرا دنبال می کنند

«و اگر گناهی کرده ام بخشش تو بیشتر است.»

گوید: محمد بدو گفت: «اگر باز می نوشیدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان خونم حلال تو باشد.»

گوید: و چنان بود که ابو نواس شراب را می بوید و نمی نوشید، این سخن از او است:
«می نمی چشم مگر به بویدن.»

دحیم غلام ابو نواس گوید: محمد درباره شرابخوری با ابو نواس عتاب کرد
و او را به زندان کرد. فضل بن ربیع دایی ای داشت که زندانیان را می دید و به آنها
می پرداخت و تفقد می کرد. به زندان زندیقان رفت و ابو نواس را آنجا بدید که او را
نمی شناخته بود. بدو گفت: «ای جوان تو هم باز ندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شاید از آنهایی که قوج می پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب را می پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به چه گناهی به زندان شده ای؟»

گفت: «به تهمتی که از آن برکنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به خدا بتوراست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل

را به نیکویی نمی دارید چرا مردم را به تهمت بد زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس درباره گناه خویش گفته بود به فضل

خبر داد، فضل بخندید و به نزد محمد رفت و این را با وی برگفت که ابونواس را پیش

خواند و بدو تآکید کرد که از شراب و مستی پرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته شد: «به قید قسم به خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس او را برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از پی

او فرستادند، بدانها گفت: «نمی نوشم.»

گفتند: «اگر نمی نوشی با صحبت خویش انیس ما باش.» و او پذیرفت و چون جام

در میانشان به گردش افتاد گفتند: «آنرا خوش نداری؟»

گفت: «به خدا راهی برای نوشیدن آن نیست و شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامتم کنید

که نمی چشم مگر به بوییدن

«امامی مرا درباره آن ملامت کرده

«که مخالفت وی را درست نمی دانم

«آنها به دیگری دهید که من

«جز به صحبت، همدم نیستم.

«نصیب من از آن وقتی به گردش آید

«همین است که بینم و نفعه آن را ببویم

«گویی من که وصف شراب می گویم

«چون آن خار جیم که

«حکیمیت خاص خداست را

«رونق می دهد

«و از برداشتن سلاح نبرد عاجز است

«اما آنکه توان دارد بدو گفته است

«بپانخیز ده.»

از ابوالورد شیعی آوردند که به نزد فضل بن سهل بودیم به خراسان. از امین

سخن آوردند، گفت: «چگونه نبرد با محمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش

می گوید:

«شراب بنوشان و بگو که شراب است

«اگر آشکارا میسر باشد، نهانی منوشان.»

گوید: قصه به محمد رسید و گفت تا فضل بن ربیع، ابونواس را بگرفت و به زندان

کرد.

کامل بن جامع به نقل از یکی از یاران و روایتگران ابونواس گوید: ابونواس

اشعاری گفته بود که به گوش امین رسیده بود و آخر آن چنین بود:

«گردنفرازی من بر کسان فزونی گرفته

«از آنرو که گرچه تنگدست باشم

«از همگی‌شان توانگرترم.

«اگر به افتخاری دست نیابم

«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن

«دربارهٔ کسان بازمانم

«هیچکس از من طمع سخن نیارد

«و تاجداری که در قصر به پرده است نیز»

گوید: امین از بی وی فرستاد، در آنوقت سلیمان بن ابی جعفر به نزد امین بود، وقتی ابونواس به نزد وی آمد گفت: «ای که... نه مادر و سپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- تو به وسیلهٔ شعرت چهره‌های دست‌لثیمان را به دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «و تاجداری که در قصر به پرده است نیز.» به خدا هرگز چیزی از من به تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی از بزرگان ثنویه

است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب بر ضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به یاک روز بارانی می‌نوشتید، جام‌خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می‌شود، به نظر تو من اکنون چند فرشته می‌نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تا او را به زندان کنند و ابونواس در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند

«و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم

«به زندانم کردند»

«وازمکاریشان مرا

«به انکار که خلاف آنرا از من دانسته‌ای

«منسوب داشتند

«ترس خدای دین من است

«وهرچه بوده از سرهم‌نگی

«با آنها بوده است

«عذر مرا نمی‌پذیرند و شاهد من از آنها یمناک است

«قسم مرا نیز باور نمی‌کنند

«کوثر بیشتر درخور این بود

«که درخانه کاستی و منزل زبونی

«به‌زدان شود

«از امین امید ندارم که بلیه را از من بردارد

«کیست که اکنون مأمون را به من برساند.»

گوید: اشعاروی به مأمون رسید و گفت: «به‌خدا اگر بدور سیدم چنان توانگرش

کنم که بیش از انتظار وی باشد.»

گوید: اما! ابو نواس پیش از آنکه مأمون وارد مدینه السلام شود درگذشت.

گوید: و چون زندانی بودن ابو نواس به درازا کشید، چنانکه از دامنه آورده‌اند

در زندان خویش اشعاری گفت به این مضمون:

«ای همگی مسلمانان

«همگیتان خدا را ستایش کنید

«پس از آن بگوئید و وانمائید

«پروردگارا امین را باقی بدار

«چندان خواهی پرورد

«که نامردی را باب کرد

و مردمان همگی

«به امیر مؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خراسان بود و گفت: «انتظار می برم

که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن وقت با طاهر به نبرد

بود یکی را خواست که با وی صحبت کند، اما هیچیک از اطرافیان نزدیک وی نبودند.

حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطر گذشته، شاعری ظریف

بیار که بقیه شبم را با وی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیک ترین کسانی که به دسترس بودند رفت:

ابونواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری را می خواهی؟»

گفت: «کسی جز تو را نمی خواهم.»

گوید: پس او را به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطر گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری.

اگر چنین کردی نظر ترا درباره هر چه بخوای روان می کنم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته در گذشت. و به خدا اسبم بدرفت.

و چو بی بر بینی خویش بشکن و ناز کن که محبوب تر شوی.»

گوید: ابونواس گفت: «نظر من چهار کنیز بلند قامت است.» محمد به گفت تا آنها

را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی»

«قصده جفای من داشتی

«و من وصال تو می خواستم

«از تعلل چه منظور داشتی

«اینکه ناز کنی و محبوب تر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسوزد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است

«و من از قفای تو چندان

«بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم

«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن

«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن.»^۱

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست

«و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.

«عاشق افسرده را وصالی

«که از خطای خویش باز آمد

«از آنچه گذشته سخن میار

«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:

«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند

«که پیش ما بیا و از عسس بهره‌یز

«وقتی حریفان بختند و من

«از رقیبی و شعله آتشی

«بیمناک نبودم

«طربناک براسب خویش

«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره

«شدم

«وقتی رسیدم که صبح برآمده بود

«به خدا اسبم بدرفت.»

گفت: «ببرشان که خدایشان بر تو مبارک نکند.»

موصلی به نقل از حسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به محمد رسید در یکی از منزل‌های او برکنار دجله فرشی گستردند که خوبتر و نکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر از این فرشی نداشت که به سبب آن بر شاهان و فرستادگانی که به نزد وی می‌آمدند مباحات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ^۱ را برای من بگسترانی.» سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به خدا دیدم که خدمه و فراشان فرش را پاره پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمد بن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمد بن زبیده به آواز خواند به این مضمون:

«از تو دوری گرفتم چندان که

«گفتند: جفا را نمی‌شناسد

«و به دیدار تو آمدم چند آنکه

«گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناك شد و گفت: «زورقش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: يك روز بارانی به نزد محمد بن زبیده بودم وی صبحی می کرد و من به نزد يك وی نشسته بودم و آوازی خواندم، کس پیش وی نبود جبه مزینی داشت که به خدا هرگز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آن را خوش داشته ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به تن تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می نگرم و ترا به خدا پناه می دهم.»

گفت: «غلام!» و خادم پاسخ وی را داد.

گوید: پس جبه ای جز آن خواست و پوشید و جبه ای را که به تن داشت به من پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن را با من گفت و همان را با وی گفتم و جبه دیگر خواست تا با سه جبه چنین کرد که روی هم به تن من بود.

گوید: و چون جبه ها را بتن من دید پشیمان شد و رنگش بگشت و گفت: «غلام پیش طبابخان رو بگو برای مامصلیه ای بپزند و در ساختن آن دقت کنند و همین وقت پیش من آر.»

گوید: کمی پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که پاکیزه بود و کوچک در میان آن کاسه هایی بود بادونان که آنرا پیش روی وی نهادند لقمه ای بکند و در سینی انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»

گفتم: «سرور من مرا از خوردن معاف بدار.»

گفت: «معاف نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکنم و چیزی بر گرفتم و چون به دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، بر من ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را بادست خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن از جبهه‌ها روان بود که آنرا در آوردم و به منزل خویش فرستادم و لباس‌شویان و زینت‌گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به نزد محمد بودم به روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گران‌بها تر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه روز و سه شب می‌گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نیبذ. به خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرار برخاست به یکی از خدمه خاص وی گفتم: «وای تو! به خدا دارم می‌میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی در شکم من اندازی که این حال مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه می‌گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: و چون محمد باز گشت و بنشست، خادم نظری به من کرد و لبخند زد، محمد او را بدید و گفت: «لبخندت از چه بود؟»

گفت: «سرور من چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست نمی‌تواند خبر بزه را بگوید یا بخورد و از آن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای تو با آنکه خربزه خوش است و بوی آن خوش است.»

گفتم: «بله من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند و چون آنرا بدیدم از آن لرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت: «بگیر بدش و خربزه را پیش رویش نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب و انمایم و او همی خندید و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم: «سرور من، مرا می کشی و هرچه را در اندرون من است برون می ریزی و بیمار من می کنی، خدارا، خدارا، درباره من به یاد آر.»

گفت: «یک خربزه بخور و فرش این اطاق از آن تو باشد به قید پیمان و قرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می خواهم چکنم اگر بخورم می میرم.»

گوید: من امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره پاره کردند، دهان مرا از آن پر می کردند و من بانگ می زدم و آشفته گی می کردم باوجود این فرومی بردم و چنان می نمودم که این کار را نابه دلخواه می کنم به سرخویش می زدم و فریاد می زدم و او می خندید. و چون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت و فراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق را به خانه من بردند. آنگاه درباره فرش اطاق و خربزه دیگر به من پرداخت و چنان کرد که اول بار کرده بود و فرش آن اطاق را نیز به من بخشید تا وقتی که فرش سه اطاق را به من بخشید و سه خربزه به من خورانید.

گوید: به خدا حالم خوب شد و پشتم نیرو گرفت.

گوید: منصورین مهدی که سرنیکخواهی وی داشت بیامد، محمد به وضو

برخاسته بود، می دانستم که به پشیمانی درباره آنچه از دست وی برون شده بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که از قضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود روبه من کرد، گفت: «ای پسر زن بدکاره با امیر مؤمنان خدعه می کنی و اثاث اورا می گیری و به خدا آهنگ آن کردم که چنین و چنان کنم.»

گفتم: «سرور من، چنین بود، اما سبب آن چنان و چنان بود، اگر می خواهی مرا به کشتن دهی و گناه کنی خوددانی و اگر بزرگواری کنی درخور تو است و دیگر چنین نمی کنم.»

گفت: «باتو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد بیامد و گفت: «کنار این برکه را برای ما فرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که بنشست و بنشستیم، برکه پر آب بود. محمد گفت: «عمو جان، دلم می خواهد کاری بکنم، عیدالله را در برکه افکنم که بر او بخندی.»

گفت: «سرور من اگر چنین کنی اورا می کشی، که آب سخت سرد است و روزی سرد است، اما چیزی به تو می نمایم که آزموده ام و نکو است.»
گفت: «چیست؟»

گفت: «دستور می دهی اورا به تختی^۱ بیندند و بر درمبال بیندازند و هر که به درمبال می رود بر سر او ادرار کند.»
گفت: «به خدا نکوست.»

گوید: پس از آن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا بر آن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند و به درمبال افکنده شدم. خادم بیامد، بند مرا سست کردند می آمدند و بدومی نمودند که بر من ادرار می کنند، و من فریاد می زدم چندان که خدا خواست بر

این حال بی‌بود و می‌خندید، آنگاه بگفت تا مرا بگشودند و بدو چنان نمودم که خویشتن را پاکیزه کردم و جامه‌های خویش را عوض کردم و بر او گذشتم.

عباس بن فضل بن ربیع که حاجب مخلوع بوده بود گوید: بر سروی ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که تنها بخورد و خوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان بود که برای خلیفگان سلف، غذایی خاص هر کدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون می‌خورد غذای وی را می‌آوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه سر برداشت و به ابوالعبیر که خادم مادر وی بوده بود گفت: «به مطبخ برو و به آنها بگو برای من بز ماوراء آماده کنند و آنرا هم چنان دراز و گذارند و پاره پاره نکنند و داخل آن پیه مرغ باشد و روغن و سبزی و تخم مرغ و پنیر و زیتون و گردو و بسیار نهند و زود آماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند در خوانی چهار گوش که بز ماوردهای دراز را بر آن نهاده بودند، به صورت قبه عبد صمدی چنانکه بالای آن يك بز ماورد بود، آنرا پیش روی وی نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان یکی یکی بخورد تا بر خوان چیزی نماند.

مخارق گوید: شبی بر من گذشت که هرگز نظیر آن بر من نگذشته بود. در شب در خانه خویش بودم که فرستاده محمد به نزد من آمد، وی خلیفه بود و مرا دو ان ببرد تا به خانه وی رسانید، وارد شدم ابراهیم بن مهدی را دیدم که از پی او نیز فرستاده بود چنانکه از پی من فرستاده بود که با هم رسید، بودیم، به دری رسید که به صحنی می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ خاص محمد پر بود، و صحن چون روز بود. محمد در اطراف متحرك بود خانه از پسران

۱- کلمه متن: باوا، بر وزن تنها گرد، گوشت پخته و تره و خاکینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند ناله سازند و با کارد پاره پاره کنند و بخورند. برهان.

۲- کلمه متن: کرج (به ضم) بگفته اقرب العوادر معرب است در برهان کرجه آمده (بضم) بمعنی خانه چوبی و غلفی جالیز بان و کشکاران که ظاهر آفرسی کرج است و در اینجا کلمه ای مناسبتر از اطافك متحرك بنظر نرسید.

و خادمان پر بود بازیگران سازی می کردند، محمد در میانشان بود در اطاقك متحرك، و در آنجا می رقصید. فرستاده ای پیش ما آمد و می گفت: «بشما می گوید در اینجا برای این در مجاور صحن بایستید آنگاه صداها بتان را بزیروبم بلند کنید و آهنگ سورنا را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران يك آهنگ داشتند به این مضمون:

«اینك دنانیز که مرا از یاد می برد

اما من اورا به یاد دارم.»

گوید: به خدا من و ابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می گفتیم و گلوی خودمان را پاره می کردیم تا صبح دمید، محمد همچنان در اطاقك متحرك بود و از آن خسته و ملول نمی شد و چنان بود که گاهی به ما نزدیک می شد و گاهی کنیزکان و خدمه میان ما و او حایل می شدند.

حسین بن فراس و ابسته بنی هاشم گوید: در ایام محمد کسان به غذا رفتند، بر این قرار که خمس را به آنها پس دهد، که پس داد به هر کس شش دینار رسید که مالی گزاف بود.

ابن اعرابی گوید: پیش فضل بن ربیع بودم که حسن بن هانی را آوردند، گفت: «به امیرمؤمنان خبر داده اند که تو زندیقی.»

گوید: وی از آن بیزاری می کرد و قسم یاد می کرد و فضل مکرر می کرد، حسن خواست که در باره وی با خلیفه سخن کند که سخن کرد و آزادش کرد پس بیرون رفت و شعری می خواند به این مضمون:

«کسان من، از قبر سوی شما آمدم

و کسان تا به قیامت محبوس می مانند

اگر ابوالعباس نبود، چشم من

«به فرزند و اثاث نمی افتاد

«خدای به وسیله او نعمتها به من داد

«که حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته

«آنها از فهماننده ای فهمم آموختم

«و باده انگشت گشاده و انمودم.»

ابو حبیب موسی گوید: باهونس بن عمران بودم به بغداد و آهنگ فضل بن ربیع

داشتیم، مونس به من گفت: «چه شود اگر به نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان به نزد ابونواس رفتیم، به مونس گفت: «ای ابو عمران آهنگ

کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل بن ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه ای را که به تو بدهم به او می دهی؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس رقعه ای بدو داد که در آن شعری بود به این مضمون:

«در میان مردمان، دست نکوکاری نیست

«مگر ابوالعباس که مولای آنهاست

«معتمدان بر بسترهای خویش خفتند

«و او شبانگاه در جانم نفوذ کرد

«و آنها زنده کرد

«از تو بیم داشتم، اما از ترس تو ایمن شدم

«به سبب آنکه از خدایم ترسی

«همانند مقتدری که می باید

«عقوبتها کند اما آنها را لغو کرد

«از من درگذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی از زندان شد.
جلاد شروی گوید: محمد شرابو نواس را شنید که گوید:

«شرابم ده و بگو که شراب است...»

و هم شعر او را که گوید:

«دفاقه میم بنوشان

می نوبه دست آمده و گس مزه

«هر که آنرا از سر امید یابیم دشمن دارد

«به نزد من زیون است

«چنانکه پس از هارون

«خلافت زیون شد.»

گوید: سپس این شعر را برای وی خواند:

«می آورد که زیتونی و طلائی بود

«و از سجده کردن آن صبر نیارستم.»

گوید: محمد او را بر این سخن محبوس داشت و گفت: «هی، تو کافری،

تو زندقی.»

گوید: ابونواس در این باره به فضل بن ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای پسر ربیع، خیر را به من آموختی

«و آنرا عادت من کردی که خیر عادت است

«باصل من برفت و جهالت من کوتاهی آورد

«و تقوی و زهدی عیان کردم

«که اگر مرا ببینی

«حسن بصری را در حال عبادت و نیز قتاده را

«به من همانند می کنی

«به سبب رکوعی که آنرا به سجود مزین می کنم
 «وزنگ زردی چون زردی ملخ.
 «ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نمانی
 «مرا پیش بخوان و با چشم خویش سجاده را بین
 «که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا بیند
 «آنرا می خورد و برای شهادت دادن آماده می کند.»

خلافت مأمون عبدالله بن هارون

در این سال نبرد میان محمد و عبدالله دو پسر هارون الرشید به سررفت و مردمان در مشرق و عراق و حجاز به اطاعت عبدالله مأمون درآمدند.
 و هم در این سال، در ماه ذی حجه، حسن هرش با مردمان سفله و گروه بسیاری از بدویان قیام کرد و به پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل محمد دعوت کرد و سوی نبل رفت و خراج گرفت و بر بازار گانان هجوم برد و دهکده ها را غارت کرد و چهار پایان را براند.

و هم در این سال مأمون همه ولایت جبال و فارس و اهواز و بصره و کوفه را که ظاهر گشوده بود به حسن بن سهل، برادر فضل بن سهل، سپرد. و این، پس از آن بود که محمد مخلوع کشته شد و مردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به طاهر بن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه کارهایی را که در این ولایتها به دست دارد به جانشینان حسن بن سهل سپارد و از همه آن دست بردارد و سوی رقه رود، نبرد نصر بن شبث را به عهده او نهاد و موصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل بر عراق به آنجا

رسید. طاهر در تسلیم کار خراج به علی تعلل کرد تا همه مقررهای سپاه را بداد و چون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم در این سال مأمون به هرثمه نوشت و دستور داد که سوی خراسان رود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صد و نود و نهم درآمد.

سخن از خبر حوادث بنامی
که به سال صد و نود و نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن سهل در این سال از نزد مأمون به بغداد آمد که کار جنگ و خراج با وی بود و چون به آنجا رسید عاملان خویش را در ولایتها و شهرها پراکند.

و هم در این سال در جمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز با وی بود.

و هم در این سال هرثمه سوی خراسان رفت.

و هم در این سال از هربین زهر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بسکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به کتاب و سنت دعوت می کرد. هموست که وی را ابن طباطبا می نامند. سرپرست امور وی در کار نبرد و تدبیر آن و سرداری سپاهانش ابوالسرایا بود که نامش سری ابن منصور بود. گویند: وی از فرزندان مانی بن قبیصه شیانی بود.

سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، طاهر بن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به دست داشت برداشت و حسن بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کرد کسان در عراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل بر مامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه و عامه مردم خاندان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به هوس خویش به سر می‌برد و به رای خویش کار می‌کند، نه او. از این رو کسانی از بنی هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل بن سهل را بر مامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست و نخستین کسی که در کوفه قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم. به قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا از مردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی تعلل کرد و آنرا به تاخیر برد. ابوالسرایا از این خشم آورد و سوی کوفه رفت و با محمد بن ابراهیم بیعت کرد و کوفه را گرفت و مردمش با وی پیمان اطاعت کردند. محمد بن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه و بدویان و دیگران سوی وی رفتند.

و هم در این سال حسن بن سهل، زهیر بن مسیب را با یارانش به کوفه فرستاد، در آن وقت که ابن طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجا سلیمان بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن بن سهل و خالد بن محجل ضبی، در آنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به حسن بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیر بن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد و چون سوی آنها روان شد و خبر حرکتش رسید، برای حرکت به مقابله او آماده شدند و چون نیروی برون شدن نداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر به دهکده شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به پل رسید و سوی آنها آمد و شبانگاه سه شنبه در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به غارت دادند و همه مال و سلاح و اسب و دیگر چیزها را که باوی بود بگرفتند، به روز چهارشنبه.

فردای روزی که نبرد میان مردم کوفه و زهیر بن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یکروز رفته از رجب سال صد و نود و نهم، محمد بن ابراهیم بن طباطبای، ناگهان در گذشت گفتند که ابوالسرایای را مسموم کرده بود و سبب آن چنانکه گفته اند آن بود که وقتی ابن طباطبای همه مال و سلاح و اسب و چیزهای دیگر را که در اردوگاه زهیر بود به تصرف آورد، آنرا از ابوالسرایا ممنوع داشت. کسان مطیع ابن طباطبای بودند و ابوالسرایا بدانست که با وجودی وی کاری به دست او نخواهد بود و مسمومش کرد و چون ابن طباطبای در گذشت ابوالسرایا نوجوان امری را به جای وی نهاد به نام محمد بن محمد طالبی. و چنان بود که ابوالسرایا کارها را روان می کرد و هر که را می خواست می گماشت و هر که را میل داشت معزول می کرد و همه کارها به دست وی بود.

زهیر همان روز که هزیمت شد سوی قصر ابن هبیره باز گشت و آنجا بماند، و چنان بود که وقتی زهیر سوی کوفه روان شد حسن بن سهل، عبدوس بن محمد مروزی را سوی نبل فرستاده بود. پس از آنکه زهیر هزیمت شد عبدوس به دستور حسن ابن سهل به آهنگ کوفه برون شد تا وی و بارانش به جامع رسیدند، زهیر هم چنان مقیم قصر بود، ابوالسرایا سوی عبدوس رفت و در جامع باوی نبرد کرد، به روز یکشنبه سیزده روز مانده از رجب، و او را بکشت و هارون بن محمد را اسیر کرد و اردوگاه وی را به غارت داد. چنان که گویند عبدوس با چهار هزار سوار بود که یکی از آنها از میانه نجست، یا کشته شدند یا اسیر. از آن پس طالبیان در ولایتها پراکنده شدند و ابوالسرایا در کوفه درم سکه زد و بر آن نقش کرد که: ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا

کانه‌م بنیان‌مرصوص^۱ یعنی: خدا کسانی را که در راه‌وی به‌صف کارزار می‌کنند که‌گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس را کشته، با کسانی که همراه‌وی بودند سوی نهر الملک رفت، پس از آن ابوالسرایا روان شد و یاران خویش در قصر این هبیره جای گرفت و پیش‌نازان وی به‌کوئی و نهر الملک می‌رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره و واسط فرستاد که وارد آنجا شدند. عبدالله بن سعید حرضی از جانب حسن بن سهل و لایندار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به‌نزدیک واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛ گروهی از یارانش کشته شدند و گروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به‌هر سپاهی می‌رسند آنرا هزیمت می‌کنند و به‌هر شهری رومی‌کنند وارد آن می‌شوند و میان سردارانی که باوی بودند کسی را نیافت که در خور پیکار ابوالسرایا باشد ناچار به‌هر ثمه‌روی آورد. و چنان بود که وقتی حسن بن سهل به‌ولایت‌داری از جانب مامون به‌عراق به‌نزد هر ثمه رسید، هر ثمه همه کارهایی را که به‌دست داشت به‌حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان کرد و برفت تا به‌حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی‌دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغداد باز گردد، اما امتناع کرد و نپذیرفت، فرستاده باخبر امتناع هر ثمه بنزد حسن باز گشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغداد باز گشت و در ماه شعبان آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه آماده شد.

حسن بن سهل به‌علی بن ابوسعید دستور داد که به‌طرف مداین و واسط و بصره رود و برای این کار آماده شدند. ابوالسرایا که در قصر این هبیره بود خبر یافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی در ماه رمضان وارد آنجا شدند و او به‌خویشتن

با یاران خود برفت تا برکنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، در ماه رمضان. و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به بغداد به نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصور بن مهدی دستور داده بود که برون شود و تابه وقت آمدن هرثمه در یاسریه اردو بزند. وی برون شده بود و اردو زده بود و چون هرثمه پیامد، برون شد و در سفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و برکنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردو زد که نهر در میانشان بود. علی بن ابی سعید نیز در کلوای اردو زده بود که روز سه شنبه يك روز پس از عید فطر حرکت کرد و مقدمه خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به نبرد آمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین را گرفت و چون شب شنبه، پنجروز رفته از شوال، در رسید ابوالسرایا از نهر صرصر سوی قصر ابن هبیره بازگشت و آنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه در طلب وی بکوشید و گروهی بسیار از یاران وی را به دست آورد که آنها را بکشت و سرهایشان را بنزد حسن بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصر ابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که در آن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی کوفه رفت و در آنجا محمد بن محمد و طالبیانی که همراه وی بودند به خانه های بنی عباس و خانه های وابستگان و پیروان آنها تاختند و آتزاغارت کردند و ویران کردند و خودشان را از کوفه برون کردند و در این باب کاری قبیح کردند و سپرده هایی را که از آنها به نزد کسان بود جستجو کردند و بگرفتند. چنانکه گویند هرثمه به کسان می گفته بود که آهنگ حج دارد و کسانی را که از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به این امید که کوفه را بگیرد.

ابوالسرایا کس سوی مکه و مدینه فرستاد که آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود. کسی که

ابو السرایا سوی مکه فرستاده بود حسین بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمد بن سلیمان طالبی بود که وارد آنجا شد و کسی بساوی نبرد نکرد. حسین بن حسن به آهنگ مکه رفت و چون نزدیک آن رسید اندک مدتی بماند به سبب کسانی که در مکه بودند.

و چنان بود که وقتی داود بن عیسی خبر یافته بود که ابوالسرایا حسین بن حسن را برای به پا داشتن حج سوی مکه فرستاده و ابستگان بنی عباس و بردگان باغهایشان را فراهم آورده بود. مسرور کبیر خادم در آن سال بادویست سوار از یاران خویش به حج رفته بود که برای نبرد طالبیانی که آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند آرایش گرفت. به داود بن عیسی گفت: «توبه خویشتن با من بمان، یابکی از فرزندان با من بماند و من کار نبرد آنها را عهده می کنم»

داود بدو گفت: «نبرد در حرم را روا نمی دارم به خدا اگر از این دره در آیند من از دره دیگر بیرون می شوم».

مسرور گفت: «ملک و حکومت خویش را به دشمن تسلیم می کنی که درباره دین تو و حرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باک ندارد».

داود گفت: «من ملکی ندارم، به خدا با آنها بماندم تا پیر شدم و مرا به ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد و عمرم پر رفت و از حجاز چیزی به اندازه قوت به من سپردند. این ملک از آن تو و امثال تو است، اگر می خواهی نبرد کن یا دست بدار».

داود از مکه به ناحیه مشاش رفت، بنه های خویش را برشتران نهاده بود که آن را از راه عراق فرستاد و نامه ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مراسم حج عهده دار نماز است، بدو گفت: «برون شو و در منی نماز نیمروز و پسین را بسا مردم بکن و شب را در منی به سر برو نماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در دره عمرو سمت چپ خویش گیر تا به راه مشاش برسی و درستان ابن عامر به من ملحق شوی».

محمد چنان کرد. جمع و ابستگان و بردگان باغهای بنی عباس که داود بن عسی در مکه با آنها بود پراکنده شدند، از اینرو مسرور خادم در کار خویش فروماند و بیم کرد که اگر با حسین و همراهان وی نبرد کند بیشتر کسان به آنها پیوسته شوند، از اینرا ز پی داود برون شد و سوی عراق باز گشت. مردم در عرفه بماندند و چون آفتاب زوال یافت و وقت نماز شد کسانی از مردم مکه امامت نماز را به همدیگر محول داشتند و چون ولاینداران حضور نداشتند احمد محمد بن رومی که موذن و قاضی جماعت بود و امامت مسجد الحرام را نیز به عهده داشت به محمد بن عبدالرحمان مخزومی قاضی مکه گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دو نماز را با آنها بکن که توقاضی شهری» گفت: «اکنون که امام گریخته و این قوم در کار آمدند به نام کی سخنرانی کنم؟» گفت: «دعای هیچکس را مگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی در موقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به خویشتن از عرفه روان شدند، بی امام، تا به مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل با طالیبان داشتند و از عباسیان یمنانک بودند بنزد وی رفتند و خبر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانی از اعمال حکومت که در آن بوده اند خالی مانده و آنها به آهنگ عراق برون شده اند.

پس حسین بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه کسانی که با وی بود به ده نمی رسیدند، به خانه طواف بردند و ره پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب را آنجا بماندند. آنگاه حسین سوی مزدلفه باز گشت و نماز صبح را با مردم بکرد و بر قرح بایستاد